

اسماعیل

بعد از ظهر آخرین روز زمستان، اسماعیل کنار جاده باریک مالرویی که به روستای «بنفشه‌دره» می‌رفت، از مینی‌بوس پیاده شد. ساکش را کنار جاده زمین گذاشت و به اطراف نگریست. در چشم‌اندازش دشت صافی بود با خاک نرم و پوک که جابه‌جا جوانه‌های سبز از زیر پوست آن سر زده بودند. «سیلان» باز هم روبه‌رویش بود. این بار جبهه جنوبی آن را می‌دید. پرهیبت و بلند با قلل‌های پوشیده از برف و پاره‌ابرهایی که مانند گردن‌بند روی یال‌هایش گرد آمده بودند. این چهره از سیلان را در کودکی‌هایش دیده بود.

چند سال پیش اوایل پاییز به عروسی دعوت شده بودند. تازه خرمن‌ها جمع شده بودند و زمان برپایی عروسی‌ها بود. پدر اسماعیل را هم با خودش برده بود. اما برایش بلیت اتوبوس نگرفته بود. دو تایی یک صندلی بیشتر نداشتند. اسماعیل روی پاهای پدر می‌نشست. گاهی هم گوشه لبه صندلی خودش را به زحمت گیر می‌داد. اما زود دردش می‌آمد و ناچار سرپا در راهرو می‌ایستاد و به جلو گردن می‌کشید تا جاده را ببیند.

غروب شد، شب شد، تاریکی آمد. «سفیدرود» را توی سیاهی شب دید. زیر نور ماه از هیبت آن ترسید. مثل مار بزرگی پیچ‌وتاب می‌خورد. میان دره‌های عمیق و خوفناک پیش می‌رفت. گاهی احساس می‌کرد، کوه‌های پوشیده از جنگل روی جاده آوار می‌شوند و آب‌ها

تصویرگر: سید میثم موسوی
امیر حسین فردی

داستان
ماه



زیر توده‌های سنگ و خاک مدفون می‌شوند. یا دیو مهبیبی ناگهان وسط جاده جلوی ماشین را می‌گیرد و آن‌ها را یکی‌یکی می‌خورد. با این خیال‌ها کف اتوبوس خوابید.

وقتی بیدار شد، احساس کرد ماشین ایستاده است. عده‌ای از رویش این طرف و آن طرف می‌رفتند. پدر دستش را گرفت و بلندش کرد. چشم‌هایش را مالید و گفت:

- رسیدیم؟

- نه.

- پس کجا هستیم؟

- حیران.

- حیران؟

- آره.

- پس چرا ماشین راه نمی‌ره؟

- جاده را آب برده.

- کجا برده؟

- نمی‌دانم، شاید برده باشه پایین.

در همین موقع شوfer بالا آمد و گفت: «همه پیاده بشن. زود!» آن‌ها هم همراه بقیه پیاده شدند. باران می‌آمد. آب توی جاده خاکی باریک راه افتاده بود. جلوی دماغه ماشین قسمتی از جاده ریزش کرده بود توی دره. چند نفر با بیل و کلنگ در حال کندن کوه بودند تا ماشین بتواند از آن طرف رد بشود. زن‌ها و پیرمردها و بچه‌ها در پناه اتوبوس ایستادند تا از باران در امان بمانند. مردها به نوبت کلنگ می‌زدند و کوه را می‌کنند. چند نفری هم خاک و سنگ‌ها را از دم کلنگ‌ها برمی‌داشتند تا جاده تعریض شود.

آن پایین تا چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت و صدای شرشر رودی که جاری بود و خودش دیده نمی‌شد. در تمام مدتی که مردها مشغول کندن کوه بودند، باران هم یک‌ریز می‌بارید. کم‌کم ماشین‌های دیگر هم از بالا آمدند و پشت سر هم صف بستند. بالاخره جاده به اندازه عبور یک ماشین گشاد شد و راننده با ترس و لرز اتوبوس را از آن باریکه گذراند. مسافرها آن طرف آب‌بردگی سوار شدند و اتوبوس ناله‌کنان شروع به بالا رفتن از سربالایی کرد.

آن‌ها در همین محل پیاده شدند. پدرش دستش را گرفت و از کوره‌راهی که اطرافش علف‌های زرد پاییزی روییده بود، به سوی ده به راه افتادند. آن موقع برای اولین بار سبلان را دید. از هیبت آن حیرت کرد. پدر انگار او را فراموش کرده بود. با گام‌های بلند روی جاده مالرو پیش می‌رفت و درباره مزرعه‌ها و کوه‌های اطراف توضیح می‌داد. او به دنبال پدر

کشیده می‌شد. در همان حال دلش می‌خواست می‌توانست آهسته گام بردارد و با خیال راحت به اطراف نگاه کند.

... حالا می‌توانست با خیال راحت به اطراف نگاه کند. با لذت روی خاک نرم گام برمی‌داشت و سبلان در خیالش مانند فیل عظیم‌الجثه‌ای بود که آرام‌آرام، در پی خورشید به سوی غرب می‌رفت. اما مقصد او روستای بنفشه‌دره بود که درخت‌هایش در پایین دست کنار رودخانه دیده می‌شدند. دشت خلوت بود. باد روی خاک آماسیده و برآمده سینه می‌سایید. زنبق‌های آبی دسته‌دسته از خاک سر زده بودند و گلبرگ‌های خوش‌رنگشان را باد می‌لرزاند. به سوی ده به راه افتادند.

سینه‌اش انباشته از عطر خاک و بوی برف شد. شوقی کودکانه در سینه‌اش تلنبار بود. می‌خواست در آن جاده پیچ در پیچ مالرو بدود. بالا برود، پایین بیاید، بیچد؛ به راست، به چپ. باد به صورتش بخورد، به پیشانی‌اش، به گونه‌هایش، از یقه پیراهنش به پایین بخزد. خنکش کند.

به نزدیکی بنفشه‌دره رسید. در حاشیه روستا دو درخت کهن‌سال بید کنار یکدیگر ایستاده و شاخه‌هایشان در هم تنیده بودند. از دور شبیه دو انسان بودند که سر بر شانه هم گذاشته باشند. تصویر این دو درخت هنوز در ذهنش بود و آن‌ها را نشانه زوال باغ بزرگی، که روزگاری در حاشیه ده بوده، می‌دانست. آتش شبانان و گاوچران‌ها، تنه تنومند آن‌ها را سوزانده و به اندک توفانی بلند کرده بود. شاید هم آن دو درخت به همین دلیل به یکدیگر تکیه داده بودند تا بیشتر بمانند.

خانه مادر بزرگ پایین ده بود؛ خانه‌ای رو به باغ و چمنزار، بدون دیوار و حیاط، با پرچینی کوتاه و کوچک که تنها اتاق و طویله‌اش را محافظت می‌کرد. از جاده‌ای که به مرکز روستا می‌رفت، خارج شد و از راه کناره خود را به خانه مادر بزرگ رساند. همه چیز مثل سابق بود؛ پرچین و حیاط و چند درخت سیب و گلابی که زمستان برگ‌هایشان را ریخته بود. به نظرش درخت‌ها قد کشیده بودند و شاخه‌هایشان بیشتر شده بود.

از پرچین گذشت. داخل حیاط شد. چند بوته گل سرخ و ختمی با شاخه‌های خشکیده گوشه حیاط بودند. بعد از گذشت این همه سال نمی‌دانست با مادر بزرگ چطور روبه‌رو شود و چه بگوید. در خانه چوبی و قدیمی بود که اندکی در سینه دیوار فرو رفته بود. کوبه کوچک و زنگ‌زده را چند بار آهسته به گل میخ زد. صدایی نیامد. باز هم زد؛ این بار بلندتر و بیشتر.

صدای پارس سگی از پشت دیوار حیاط همسایه بلند شد. کمی بعد پوزه بزرگ سگی از روی دیوار بالا آمد و این بار بلندتر و خشمگین‌تر پارس کرد. به دنبال آن صدای پارس سگ‌های دیگری هم بلند شد. دست‌برد تا باز هم کوبه را بلند کند که صدای ضعیف و لرزانی از پشت در آمد:

- کیه؟

- منم مادر بزرگ، اسماعیل!

- کی؟

- گفتم اسماعیل!

صدای کشیده شدن کلون شنیده شد و سپس در به کندی و با صدای جیرجیر بلند بر پاشنه چرخید و آهسته باز شد. مادر بزرگ در حالی که رویش را گرفته بود، بیرون آمد. از اجزای صورتش، تنها دو چشم درشت و مهربانش پیدا بود که برای اسماعیل آشنا و دوست‌داشتنی بودند. در همان نگاه اول هر دو یکدیگر را شناختند. چارقد مادر بزرگ به کناری رفت و دست‌هایش مثل دو بال قوی بزرگ باز شدند و او را طلبیدند. اسماعیل خودش را در آن آغوش مهربان رها کرد. رایحه خوشی داشت آغوش مادر بزرگ؛ رایحه‌ای آمیخته به بوی پونه و صابون‌های سوغاتی که توی بقچه لابه‌لای لباس‌ها می‌گذارند تا پارچه‌ها را معطر کند.

- قربان چشم‌هایت بروم پاره دلم.

- خدا نکند، مادر بزرگ.

- بیا تو، نور چشمم، چراغ خانه‌ام!

و اسماعیل را با خود برد تو. دالان تاریکی بود که بوی نم می‌داد. انتهای دالان در دیگری بود که رو به اتاق نشیمن باز می‌شد. نرسیده به اتاق طویله بود. اسماعیل هنوز یادش مانده بود. مادر بزرگ با کمربند خمیده جلو افتاده بود و هم‌چنان قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. ناگهان برگشت و گفت:

- من می‌بندم مادر بزرگ، شما نیاید.

- نه، تو نمی‌تونی عزیزم.

رفت در را بست و کلون آن را انداخت. اسماعیل همچنان منتظر ایستاده بود.

- سر پا نمان نور چشمم، خسته راهی!

جلو افتاد. دری را که در انتهای دالان بود باز کرد.

- درها را خودم می‌بندم، سرده، قربان چشمت برم. سر ما استخوان‌هام را می‌سوزونه.

با احتیاط از پله سنگی پایین رفت و گفت: «چشمم»

اسماعیل گذرا به اتفاقی که درش نیمه‌باز بود، سرک کشید. یادش آمد آنجا طویله بود. آن سر طویله گاوی روی زمین

خوابیده بود و آرام آرام نشخوار می‌کرد.

- ... مادر بزرگ گاو هم که داری!

- خیلی وقته.

- یعنی آن دفعه هم بود؟

- آن دفعه؟ یعنی چند سال پیش؟

- یعنی، یعنی چهارده سال پیش.

- این حیوان تو همین طویله به دنیا آمده. آره، خیلی وقته.

- چرا پس من یادم نمانده؟ شیر هم می‌ده حالا؟

- آره، حالا آن حیوان را ولش کن بیا تو، خسته‌ای، درد و

بلاات بخوره به جان صد تا همچین گاو!

گاو با چشم‌های درشت و زیبایش، در حالی که آرام آرام نشخوار می‌کرد، نگاهش را به او دوخته بود. کفش‌هایش را در آورد و از سکوی کوتاهی بالا رفت. وسط اتاق کرسی بود. سه طرف مفرش و لباس و چند گونی آرد، کنار هم، روی یکدیگر چیده شده بودند. گوشه اتاق چند سنگ سیاه برای درست کردن اجاق دیده می‌شد.

مادر بزرگ ساک او را گرفت و گذاشت روی مفرش و بعد چوب بلندی را که بر سر آن علوفه پیچیده شده بود، از روزنه سقف کنار زد. در همان موقع ستون مدور نور خورشید تابید روی کرسی. گربه حنایی‌رنگی سر گرد و پشمالویش را مؤدبانه روی دو دستش گذاشته و به شکل رشک‌برانگیزی روی لحاف گلدار کرسی دراز کشیده بود. گویا هیچ نگرانی و دغدغه‌خاطری در زندگی‌اش وجود نداشت؛ آن قدر که آسوده خوابیده بود.

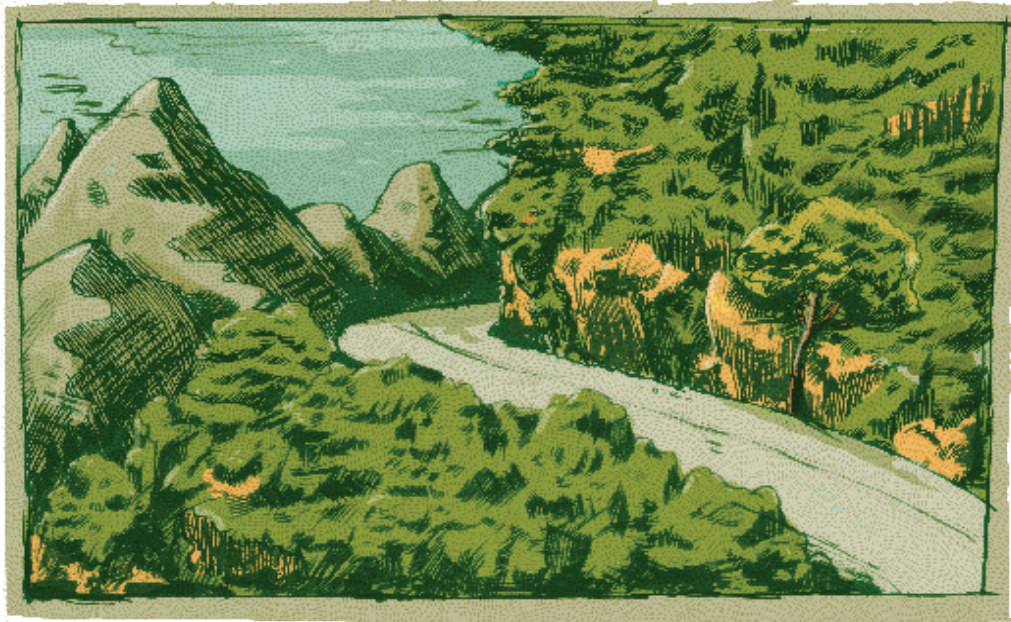
- برو زیر کرسی عزیزم. برو استخوان‌هایت نرم شود.

گوشه لحاف را بالا آورد و پاهایش را دراز کرد زیر کرسی، گرمای ملایمی، همراه با عطر عدس و روغن حیوانی پره‌های بینی‌اش را نوازش می‌داد. پشتش را به بالش تکیه داد و کف پاهایش را چسباند به پایه‌های داغ کرسی. گرما آرام آرام از ساق پاهایش بالا خزید و در همان حال خستگی و کوفتگی ماهیچه‌هایش را التیام می‌داد. طاقت نیاورد با گربه کاری نداشته باشد. آهسته بر سر گربه دست کشید و نوازشش کرد. گریه کمی پلک‌هایش را بالا کشید و با چشم‌هایی خواب‌آلود و مرطوب نگاهش کرد. آهسته دهانش را باز کرد و سبیل‌هایش را لرزاند و مررررر کرد. عصبی به نظر می‌رسید. گویا می‌گفت: «ولم کن بگذار بخوام. حوصله‌اش را ندارم. مخصوصاً تو را که اصلاً نمی‌شناسمت!» جابه‌جا شد و پشت را به اسماعیل کرد و دوباره خوابید. تنها گاهی نوک دمش را تکان می‌داد. یعنی اینکه هنوز عصبانی‌ام.

در همین موقع مادر بزرگ با یک سفره آمد. آن را روی

کرسی پهن کرد. توی سفره چند نان لواش بود.
 - چه کار می کنی مادر بزرگ؟
 - کاری نمی کنم.
 برگشت و این بار با یک پیاله سرشیر آمد.
 - آخه من که گرسنه نیستم الان.
 - بخور نور چشمم، جوان همیشه گرسنه است، منتها خودش خبر ندارد.
 با آمدن سفره گربه خودش را به گوشه کرسی سراند و این بار رویش را به طرف سفره برگرداند و با چشم های بسته شروع به جنباندن سبیل های نازک و بلندش کرد؛ یعنی که من می دانم توی سفره چی هست، اسماعیل ناچار راست نشست

است؟
 - خوب هستند، سلام رسانند، خیلی خیلی.
 - خب، دیگر چه خیر؟
 - سلامتی مادر بزرگ. شب عیدی دلم هوای تخم مرغ های رنگی ات را کرد، پا شدم آمدم.
 - چراغ خانهام را روشن کردی، عیدی به من دادی. عزیز دلم، پشت و پناهم...
 صدایش مثل یک لالایی، ملایم و مهربان بود؛ مانند حریر و یا جویی که در بستری نرم جاری بشود. در همین حال دور چشم هایش اشک جمع شد و با گوشه چارقش آن را پاک کرد...*



*: بردهای از رمان «اسماعیل» (جلد دوم).

بیشتر بخوانیم

داشی

هفت روز از بازداشت **داشی دهبالا** در شهربانی کل کشور استان پنج گذشته بود. از روز سوم، مرد شخصی پوش که هیکل کشتی گیرها را داشت، هر روز داشی را با یک مأمور جدید، از داخل بازداشتگاه به اتاق نیمه تاریک پستو طوره کشانده بود؛ مکانی که برای رسیدن به آنجا می باید هشت پله تیز و تند را بالا می آمد. داشی، مأمورانی را که هر روز در ساعت های متفاوت او را از بازداشتگاه به پستو طوره می بردند، نمی شناخت. فقط به چهره همان لباس شخصی فکر می کرد که آشنایی گنگی در آن دیده می شد. او که بود؟



مؤلف: **محمدعلی گودینی**

ناشر: **مؤسسه فرهنگی هنری**

سیب سرخ نیکان سال چاپ: ۱۴۰۰

تلفن: ۰۲۱۶۶۱۵۷۱۳۳۸

و تکه ای نان در پیاله سرشیر فرو برد و گذاشت توی دهانش. احساس کرد خوشمزه است. اشتهای هم دارد. لقمه های بعدی را کمی با سروصدا بلعید. آن قدر که گربه کمی پلک هایش را بالا کشید و از میان دو خط باریک میان مژه هایش به سفره نگاه کرد. کمی بعد از جا بلند شد، دو دستش را جلو گذاشت، سر و کمرش را خماند و به اندامش قوس داد. سپس دهن دره ای کرد و با زبان نازک و سرخ رنگش، دور دهانش را لیسید. مادر بزرگ سر رسید و با پشت دست گربه را هل داد و از روی کرسی انداخت زمین و گربه صدای اعتراض آمیزی از حلق درآورد و رفت کمی آن طرف تر خودش را به ستون چوبی اتاق مالید.

مادر بزرگ نشست پای کرسی:

- خب چه حال؟ چه خبر؟ مامان محبوب حالشان چطور